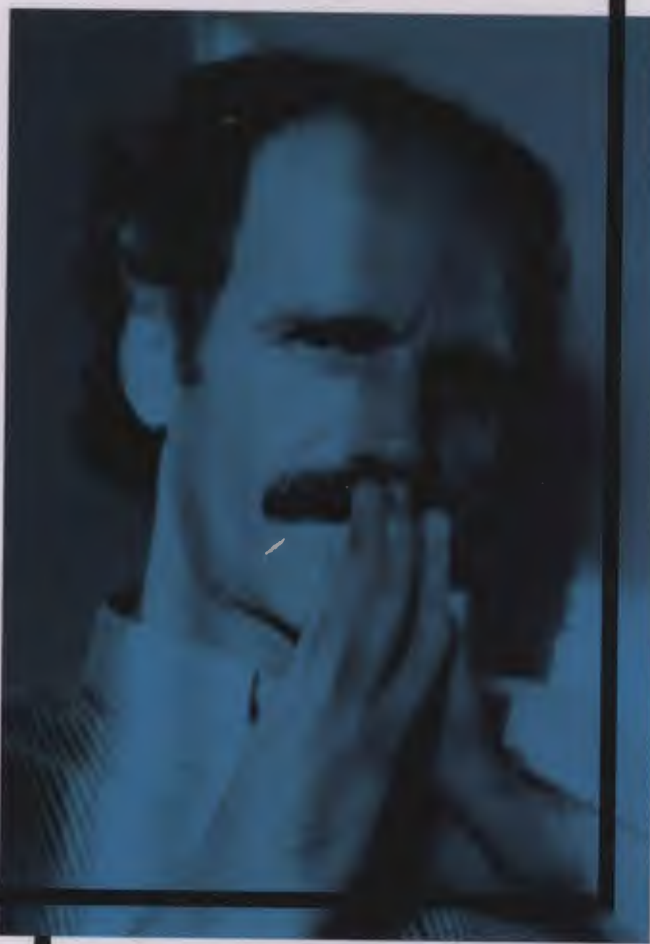




تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران



هوشنگ گلشیری

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی

گفتگو: مریم طاهری محمد

هوشنگ
گلشیری

طاهری مجید، مریم، ۱۳۵۳ -

هوشنگ گلشیری / مریم طاهری.

تهران: نشر ثالث، ۱۴۰۰.

۴۳۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۷۴۶-۲

گلشیری، هوشنگ، ۱۳۱۶ - ۱۳۷۹ - نقد و تفسیر

داستان‌نویسان ایرانی - قرن ۱۴ - نقد و تفسیر

اکبرانی، محمدحاشم، ۱۳۴۴ -

رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۹۲

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: ۸۵۰۸۹۹۴

تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران



هوشنگ گلشیری

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی
گفتگو: مریم طاهری مجد



هوشنگ گلشیری

گفتگو: مریم طاهری مجد

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی

صفحه آرایی: فریدون سامانی - مریم آقایی

طراحی جلد: حمید باهو

مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران

چاپ اول: ۱۴۰۰ / ۷۷۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: نشر ثالث

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۷۴۶-۲

ISBN: 978-600-405-746-2

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است.

قیمت: ۱۴۸۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پ ۱۵۰، طبقه چهارم

فروشگاه شماره یک: خیابان کریمخان زند، بین ایرانشهر و ماهشهر، پ ۱۴۸

فروشگاه شماره دو: اتوبان شهید همت، مجتمع ایران مال، طبقه G3، شماره ۱۸۳

فروشگاه شماره سه: پاسداران، میدان هروی، مجتمع هدیش مال

فروشگاه شماره چهار: خیابان فرشته، آقازرگی، باغ ریشه، پ ۳۱

تلفن گویا: ۸۸۳۱۰۷۰۰ - ۸۸۳۱۰۵۰۰ - ۸۸۳۰۲۴۳۷ - ۸۸۳۰۲۴۳۷-۷

آدرس سایت: www.salesspublication.com

آدرس اینستاگرام: [salesspublication](https://www.instagram.com/salesspublication)

فہرست

۷.....	سخنی از دبیر مجموعہ
۱۱.....	مقدمہ
۱۵.....	گفتگو با فرزانه طاہری
۱۰۹.....	گفتگو با محمد حقوقی
۱۳۱.....	گفتگو با ضیا موحد
۱۵۱.....	گفتگو با ناصر مطیعی
۱۶۹.....	گفتگو با بہمن فرمان آرا
۱۸۵.....	گفتگو کیوان قدرخواہ
۱۹۵.....	گفتگو با یونس تراکمہ
۲۰۵.....	گفتگو با عصمت حیدر قنادپور
۲۲۹.....	گفتگو با ناہید گلشیری
۲۳۹.....	گفتگو با مجید نقایی
۲۵۵.....	گفتگو با عبدالعلی عظیمی
۲۹۱.....	گفتگو با کورش اسدی
۳۲۹.....	گفتگو با حسین سنابور

گفتگو با کامران بزرگ‌نیا ۳۴۵

گفتگو با محمدرحیم اخوت ۳۶۱

گفتگو با شهروز جویانی ۳۷۳

زندگی‌نامه ۳۸۵

کتاب‌شناسی ۳۹۳

سالشمار زندگی هوشنگ گلشیری ۴۰۱

گلشیری در مطبوعات ۴۱۹

سخنی از دبیر مجموعه

روزهائی که صفحه ادبیات - ویژه شعر - روزنامه همشهری در اختیارم بود، بخشی از صفحه به بحث درباره شعر و موضوعات مربوط به آن اختصاص داشت. در این صفحه که هفته‌ای یک بار و در ۱۳۷۹ منتشر می‌شد، بحران داستان و بیش‌تر شعر به عنوان موضوع روز به بحث گذاشته می‌شد. گفتگو با صاحب‌نظران و نیز مطالعه مطالبی که این‌جا و آن‌جا چاپ می‌شد، نشان می‌داد که در این زمینه، تحقیقات معتبر و منسجمی انجام نشده است. اما پیش از آن به نظر می‌رسید اطلاعاتی وجود ندارد که بتواند دستمایه این تحلیل‌ها باشد. آنچه اهمیت داشت تحلیل جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، سیاسی و... از ادبیات بود که لازمه آن، تحقیق در زندگی پدیدآورندگان و همچنین شرایط حاکم بر دوره حیات آن‌ها، فضای سیاسی جامعه، روابط خانوادگی، ارزش‌های موجود در میان اهل ادب، محافل ادبی، نظریه‌های ادبی مطرح در روزگار خلق آثار و... بود. نبود یا کمبود این اطلاعات باعث می‌شد امکان بررسی کم‌وبیش جامع ادبیات از هر اهل پژوهشی سلب شود.

با چنین نگاهی بود که طرحی به نام «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» شکل گرفت. بر اساس این طرح، شاعران، داستان‌نویسان، منتقدان و مترجمان تأثیرگذار محور کار شدند. آن‌ها که در قید حیات بودند، خود مورد گفتگو قرار

می گرفتند و درباره آن‌ها که ادبیات کشورمان مدیون آن‌هاست و روی در نقاب خاک کشیده‌اند با دوستان، خانواده، همکاران و... گفتگو می‌شد تا تصویری کامل از زندگی و فضایی که در آن بالیده‌اند به دست آید.

کار در ۱۳۷۹ آغاز شد و ابتدا فقط راقم این سطور به گفتگو با بزرگان ادب پرداخت. اما حجم کار و مشکلات پیش رو آنقدر بزرگ بود که طرح را به تعطیلی کشاند. پس از مدتی دوست عزیزم آقای محمدعلی علومی با تشویق خود و یادآوری ضرورت اجرای چنین طرحی باعث شد کار دوباره آغاز شود. تشویق‌ها و حمایت‌های این دوست عزیز تا آنجا پیش رفت که چند تن از دوستان ادبیات را که خود در این حوزه اهل مطالعه بودند، معرفی کرد تا دست مرا در اجرای طرح بگیرند. به این ترتیب گروهی تشکیل شد و تقسیم وظایفی صورت گرفت. هر یک از اعضای گروه یک یا چند تن از بزرگان ادبیات را انتخاب کرده و گفتگوها انجام شد. به این ترتیب، کتابی درباره هر یک از شاعران، داستان‌نویسان، منتقدان و مترجمان برجسته تهیه و تدوین شد. به عبارت دیگر هر کتاب صرفاً به یک نفر از این بزرگان اختصاص داشت و حاصل آن مجموعه کتاب‌هایی می‌شد شامل زندگی حرفه‌ای، اجتماعی، سیاسی و فردی بزرگانی که یا هنوز در کنار ما هستند یا از میان ما رفته‌اند.

برای پیشبرد کار، جلسات اعضا هر هفته برگزار می‌شد. در این جلسات، ضمن ارائه گزارش از پیشرفت کار، مشکلات و مسائلی که برای هر یک از دوستان گروه پیش می‌آمد، طرح و درباره آن مشورت می‌شد. با همه این احوال کار با کُندی پیش می‌رفت. همه شخصیت‌هایی که با آن‌ها گفتگو می‌شد، طرح را حائز اهمیت می‌دانستند، اما مشغله فراوان و کم‌حوصلگی آن‌ها (به‌خصوص درباره بزرگوارانی که کِهولت سن داشتند) باعث می‌شد روند امور از آنچه گمان می‌رفت، آهسته‌تر پیش برود. گفتگوهای مداوم که گاه به بیست و پنج جلسه دو سه ساعته نیز می‌انجامید، سبب می‌شد برخی عزیزان با خستگی مواجه شوند و ادامه کار را به بعد موکول کنند. در برخی موارد شروع

یک گفتگو تا پایان آن، زمانی هفده یا هجده ماهه می‌طلبید. مسافرت و بیماری نیز مزید بر علت و مانع از انجام کار با سرعت مورد نظر می‌شد. مثلاً گفتگو با سیمین بهیانی نزدیک به پنج سال به طول انجامید که فقط چهار جلسه گفتگو برگزار شد!

کار چند مرحله داشت. ابتدا گفتگو انجام و پیاده می‌شد، متن را دبیر مجموعه مطالعه و در صورت وجود کم و کاست، سؤالاتی تنظیم می‌کرد تا در جلسه بعدی گفتگو (یا در پایان گفتگوها) مطرح شود. یکدست کردن گفتگوها و خارج نشدن از چارچوب‌های تعیین‌شده، از مواردی بود که ناظر باید به آن‌ها توجه می‌کرد.

هرچه بود گذشت. گذشت تا پس از نزدیک به سه سال اولین کتاب‌ها آماده شد. امید که توانسته باشیم برای آن‌ها که هم‌اینک و سال‌ها بعد قصد تحلیل ادبیات را از جوانب گوناگون دارند، این کتاب‌ها مرجع و منبعی مناسب باشد.

کتاب «هوشنگ گلشیری» ابتدا دهه هشتاد در نشر روزنگار منتشر شد که بعدها و با مشکلات پیش آمده برای نشر روزنگار و توقف فعالیت‌های آن، چاپ و انتشار مجدد این کتاب به نشر ثالث سپرده شد. سرکار خانم فرزانه طاهری (همسر هوشنگ گلشیری) اصلاحیه‌ای در گفتگوی خود انجام دادند و کتاب برای چاپ آماده شد. کتاب اینک پس از نزدیک به دو دهه توسط نشر ثالث تقدیم شما می‌شود.

از جناب آقای جعفریه، مدیر محترم نشر ثالث، و همچنین سرکار خانم نرگس مساوات، دبیر تحریریه نشر ثالث، کمال تشکر را دارم که زحمت انتشار این اثر را کشیدند.

محمد هاشم اکبریانی

دبیر مجموعه

زمستان ۱۴۰۰

مقدمه

هوشنگ گلشیری نویسنده نامدار معاصر در اسفند ۱۳۱۶ به دنیا آمد و در طول زندگی اش با خلق آثار بی‌مانندی چون *شازده احتجاب*، *بره گمشده داعی*، *نمازخانه کوچک من*، *معصوم‌ها* و... نامش را در عرصه داستان‌نویسی ایران ماندگار کرد. او علاوه بر کار در زمینه داستان کوتاه، بلند و رمان، فیلمنامه، نقد ادبی، مقاله‌های بسیاری هم نوشت. حرکت به سوی پیدا کردن فرم‌ها و قالب‌های جدید، بیان اندیشه‌ها و افکار انتقادی‌اش در داستان و نوشته‌هایش از او نویسنده‌ای ساخت که می‌خواست بنویسد تا آدم‌ها بر این کره کوچک، اما هنوز زیبا بتوانند در کنار هم و با هم زندگی کنند. گلشیری آنچه در کنار نویسندگی‌اش مهم و ضروری می‌دانست لزوم برگزاری جلسات خوانش و نقد داستان بود و این سنت را با خود زمانی که در اصفهان در جلسات ادبی صائب و جنگ اصفهان حضوری مستمر داشت به تهران آورد و با راه‌اندازی جلساتی که به «پنجشنبه‌ها»، «جلسات کسرا» و... معروف شد نسل جدید و مستعد را با آموزه‌های خود آشنا کرد.

از کسانی که بر زندگی گلشیری تأثیر فراوان گذاشته‌اند اول مادرش بوده است که علاوه بر ایجاد رابطه عاطفی و ماندگار با فرزند، با شیوه

روایت نقل در نقل خود و با حافظه و دقت بی‌مانندش پرسش را به دقت و نگرش در جزئیات و حرکت‌های تودرتو در روایت داستان آشنا کرد. هوشنگ گلشیری تا آخر عمر عاشقانه مادرش را دوست داشت. از این رو شاید یکی از اصلی‌ترین بخش‌های این کتاب گفتگو با خانم عصمت حیدر قنادپور باشد که با آن که به دلیل بیماری از مرگ فرزند خبردارش نکردند، اما در پایان سخن‌هایش این حس را به خواننده القا می‌کند که گویی دیگر نمی‌تواند این فرزند دل‌بندش را دوباره ببیند. این گفتگو را نویسنده، مجید نقایی انجام داده است. در این کتاب سعی شده با گفتگوهای که با افراد مختلف انجام شده است با وجه‌های گوناگون زندگی این نویسنده آشنا شویم. بر همین مبنا با اطرافیان نزدیک او مانند خانواده و همسر نویسنده، فرزانه طاهری که همکاری و رابطه‌ی خوبشان در این زمینه کمک و دلگرمی بسیاری برای شکل‌گیری این کتاب بود و پذیرش صمیمانه‌ی غزل و بارید گلشیری برای برگزاری ساعت‌ها مصاحبه در خانه‌شان، ناهید گلشیری که با وجود داغدار بودن فراق برادر به بیان خاطرات پرداخت، دوستان و همراهان از جوانی تا پایان زندگی نویسنده، ضیاء موحد، محمد حقوقی، شاگردان و همراهان او در روزهای سخت قتل‌های زن‌جیره‌ای، کوروش اسدی، عبدالعلی عظیمی، حسین سن‌اپور و بسیار کسانی دیگر که با بیان خاطرات و تشریح زندگی مشترکشان با نویسنده راه به شناخت بیش‌تر و دقیق‌تر این هنرمند هموار ساختند. علاوه بر کسانی که نامشان در کتاب به عنوان مصاحبه‌شونده آمده است کسانی نیز بودند که نامشان در متن مصاحبه‌ها نیست، اما کمک کرده‌اند تا این کتاب شکل بگیرد: استاد عبدالمحمد آیتی با راهنمایی‌های پدرانه و دلسوزانه خویش صبوری و استقامت را به من آموختند، آقای حسن کیانیان مدیر نشر چشمه که از کمک و همراهی دریغ نکردند و هر بار که در محل کتابفروشی ایشان دیداری داشتیم پیگیر پیشرفت مصاحبه‌ها بودند.

آقای اسدالله امرایی، مترجم نیز با کمک‌ها و راهنمایی‌شان راه را برای شکل‌گیری کتاب هموارتر ساختند.

هوشنگ گلشیری در شانزدهم خرداد ۱۳۷۹ از دیدار دوستان و بستگانش برای همیشه چشم فرو بست، اما در قلب کسانی که دوستش دارند همچنان زندگی می‌کند، کما این‌که در طول مصاحبه‌ها همه کسانی که از او سخن می‌گفتند هیچگاه نه در لحن و نه در کلامشان یادی از دوست رفته نمی‌کردند. همه معتقد بودند که هوشنگ نرفته است.

مریم طاهری مجد

پاییز ۱۳۸۲

گفتگو با فرزانه طاهری

همسر گلشیری و مترجم

فرزانه طاهری متولد ۱۳۳۷ است و نویسنده را در ده شب سخنرانی کانون نویسندگان برای اولین بار می‌بیند. او نوزده سال و گلشیری چهل سال دارد. این دیدار و دیدارهای بعدی به دوستی و سرانجام به ازدواج می‌انجامد. غزل و بارید فرزندان آنها هستند.

اولین بار آقای گلشیری را کجا دیدید؟

اولین بار که هوشنگ را دیدم مهر ۱۳۵۶ بود. من نوزده‌ساله بودم و او چهل‌ساله بود. شب‌های شعر کانون نویسندگان ایران، در باغ انجمن فرهنگی ایران و آلمان برگزار می‌شد که شب‌های شعر و داستان‌خوانی هم بود. محل باغ انجمن رویروی هتل هیلتون (استقلال کنونی) بود. خب، پاییز هم بود و شب‌هایی باران‌های شدید هم می‌آمد ولی انبوه جمعیت در این باغ جمع می‌شدند و به سخنرانی‌ها و شعر و داستان‌خوانی‌ها گوش می‌دادند. هر شب حدود ده - دوازده روشنفکر و شاعر و نویسنده در این مراسم سخنرانی می‌کردند.

شما چطور از برگزاری چنین مراسمی خبردار شدید؟

پوستر این سخنرانی‌ها را استادم دکتر اردوان داوران تو دانشکده زده بود. آن موقع من دانشجوی ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران بودم. شاید دو - سه شبی از اجرای مراسم گذشته بود که خبردار شدم چنین چیزی هست. با یکی از دوستانم که ماشین داشت می‌رفتیم آن‌جا و مراسم گاه تا ساعت ده شب طول می‌کشید.

آن‌طور که یادم است فردای هر شب سخنرانی هم جلسه پرسش و پاسخ بود. بعضی‌هاشان که مایل بودند می‌آمدند انستیتو گوته تو خیابان وزرا تا به پرسش‌های مخاطبان پاسخ بگویند.

فکر می‌کنم من دانشجوی سال سوم بودم. خب، من کارهای گلشیری را قبلاً خوانده بودم. یکی دوتایش را، شازده / احتجاب را خیلی قبل‌تر خوانده بودم، شاید اواخر دبیرستان بودم، فیلمش را هم همان سال یا بعداً دیده بودم که در فستیوال جهانی فیلم تهران بهترین فیلم شناخته شده بود. همان سالی بود که یکی از داورهای جشنواره آلن رب‌گریه بود. هوشنگ را با همین‌ها شناخته بودم، ولی به هر حال هر چقدر هم آدم در آن دوره به ادبیات علاقه داشت، باز جاذبه‌های سیاسی و هاله‌های آن که برخی از روشنفکران را احاطه می‌کرد جذاب‌تر بود. برای من شاید هیجان‌انگیزتر سعید سلطان‌پور بود که آمد و شعرهایی خواند که پر از «لاله» و «دیوار» و «گل سرخ» و این‌ها بود. ما هم همه هیجان‌زده بودیم، جو هم سیاسی بود، ولی سخنرانی هوشنگ آن شب یک جور دیگر جذاب بود.

سخنرانی‌اش درباره چه بود؟

هوشنگ را از دور برای بار اول دیدم که درباره کارنامه نشر معاصر سخن می‌گفت. خیلی سریع و هوشمندانه حرف می‌زد. من با آن سواد اندکم احساس کردم این بهترین سخنرانی است که تو این شب‌ها می‌شنوم، از نظر میزان دانشی که به من انتقال داد.

گوشه‌هایی از بحث‌هایی را که داشت به یاد می‌آورید؟

خیلی به جو سیاسی آن دوره باج نداد، به این ترتیب که بیاید مثل نویسندگانی که از نظر ادبی ضعیفند ولی به دلایل دیگر شهرت داشتند و در بین دانشجویان محبوبیت داشتند طوری سخن بگویند که دل آن‌ها را به دست بیاورد، نه. خیلی جدی به ادبیات نگاه می‌کرد که این در تمام طول زندگیش رعایت شد. خوب، این برای من خیلی جذاب بود و از محدود دفاعتی بود که فرداش هم برای جلسات پرسش و پاسخ رفتم.

با چه انگیزه‌ای رفتید؟

می‌خواستم ببینم که این آدم حالا پاسخ شنونده‌هایی را که دیشب حرف‌هایش را گوش کرده‌اند چطوری می‌دهد. فرداش که رفتم باقر پرهام به عنوان شخصیتی که محقق و پژوهشگر بود و به هر حال بار سیاسی‌اش بیش‌تر از هوشنگ بود، هم جلسه پرسش و پاسخ داشت اما هوشنگ که به ادبیات خیلی اهمیت می‌داد یعنی سر این مقوله کوتاه نمی‌آمد، پرسش‌ها را خیلی جذاب‌تر از پرهام پاسخ می‌داد. پرهام باید سؤال‌های سیاسی‌اش را جواب می‌داد. خوب، من رفتم ولی باز دیدم تو این پرسش و پاسخ‌ها، هوش و طنز هوشنگ خیلی جذاب است.

می‌توانید تصویری را که از گلشیری دیدید بازسازی کنید؟

یک بلوز جین پوشیده بود با یک شلوار جین آبی روشن، از این پوتین‌های بارسلون هم پاش بود که مال کفش وین بود، پوتین جیر کرم رنگ، برق چشم‌هاش و طنزی که در جواب یک سری سؤال‌ها به کار می‌برد خیلی گیرا بود. سؤال‌ها بیش‌تر حول اعتقاد به ادبیاتی با تعهد سیاسی بود، او تعهدی را که خیلی صریح باید تصویر کند محکوم می‌کرد.

بعدها که با دقت آثارش را خواندم دیدم که او این تعهد را با ظرافت بیش‌تری به کار برده است. او فضای سیاسی آن زمان را خوب می‌شناخت و خوب تصور می‌کرد. فضای قشر خاصی مثل روشنفکران خرده‌بورژوازی

شهری کارمند را. این‌ها را بهتر می‌شناخت هر چند که تو روستا هم درس داده بود و با آن نوع فقر هم آشنایی داشت. خودش هم با فقر آشنا بود یعنی از خانواده‌ای آمده بود که سطح معاششان پایین بود.

آن روز شما از آقای گلشیری سؤالی پرسیدید؟

نه، ولی بعد از جلسه، همه آنچه را که از گلشیری درآمده بود، رفتم خریدم و شروع کردم به خواندن. آن زمان بره گمشده راعی تازه درآمده بود. دیدم این آدم انگیزه‌ای شده است که علاوه بر شازده احتجاب که یک اثر تثبیت شده بود، بروم آثار دیگرش مثل کریستین و کید، مثل همیشه و نمازخانه کوچک من را تهیه کنم و بخوانم.

بعد از آن شب پرسش و پاسخ دیگر بار دیدارتان چگونه بود؟

تصادفاً کمی بعد از آن شب، یک سمینار فوق‌لیسانس ادبیات تطبیقی همین استادام دکتر داوران برگزار کرده بود تو دانشکده ادبیات که یادم است جلسه اول خانم دکتر سیمین دانشور را دعوت کرده بود که آن جلسه را نتوانستم بروم، ولی بعد جلسه‌ای را که گلشیری بود رفتم.

در جلسه سمینار ادبیات تطبیقی حضور آقای گلشیری برای چه بود؟ احسانان درباره این دیدار چه بود؟ آیا حدس می‌زدید با این نویسنده ازدواج خواهید کرد؟

برای بره گمشده راعی بود. سمینار تو همین دانشکده خودمان در دانشگاه تهران برگزار شد و من باز هوشنگ را دیدم. این بار از نزدیک‌تر چرا که جلسه تو کلاس برگزار شد. هوشنگ برای من در وهله اول جاذبه‌های ظاهری نداشت، یعنی من این آدم را ندیده بودم، یک چیزهایی از او خوانده بودم. اما ذهنیت و حاضر جوابی‌هایش را ندیده بودم. اما باز اگر به من می‌گفتند قرار است با یک چنین آدمی ازدواج بکنی که دو برابر تو سن دارد، اصلاً ممکن نبود قبول بکنم. پس وقتی هم تو کلاس دانشکده دیدمش، این فکر اصلاً در من به وجود نیامد که یک رابطه شخصی

بنخواهم ایجاد بکنم. آن روز هم سؤالی نکردم. اما بعدها هوشنگ گفت که در آن جلسه مرا دیده و متوجه حضور من شده بود.

بعد چطور ایشان را دیدید؟

بعد از دومین دیدارمان، یکی از استادان من یک مهمانی داد که بعد از تمام شدن ترم دوم بود، یعنی تیر ۵۷. این استادم مرا با یکی از دوستانم دعوت کرده بود. ما خیلی دیر به آن مهمانی رفتیم، حوالی ساعت ده و نیم شب. وقتی رسیدیم هوشنگ هم آنجا بود. استادان دیگر هم بودند. خیلی شلوغ بود ولی از دانشجویان، فقط من و دوستم بودیم. علت حضورمان هم شاید این بود که من شاگرد اول بودم. خب، از لحظه‌ای که من رسیدم دیگر نمی‌توانم چیزی به یاد بیاورم چرا که از تمام مهمانی جز هوشنگ هیچ چیز دیگری ندیدم، به این دلیل که او مرا کاملاً قبضه کرد. یعنی حتی نرسیدم شام بخورم. چون تا رسیدم با یکی دو تا از دوستانم سلام‌علیکی کردم، شام آنجا بود و بعضی‌ها داشتند شام می‌خوردند. من رفتم تو ایوان که خیلی هم باصفا بود؛ - مهمانی تو یکی از خانه‌های خیابان وزرا بود - نشستیم. عده‌ای دیگر از مهمانان هم تو ایوان بودند. استادم دکتر داوران آمد مرا معرفی کرد و هوشنگ نشست رو صندلی کنار و من تا ساعت دو و نیم صبح نتوانستم از آن صندلی بلند بشوم.

درباره چه چیزهایی سخن گفتید، ادبیات یا مسائل شخصی؟

خیلی حرف زد. بیش‌تر هم او حرف زد. نمی‌دانم به چه دلیلی خیلی از گذشته‌اش برابرم گفت. گذشته‌ای که هر چه اشاره می‌کرد من از داستان‌هایش مثال می‌آوردم. یعنی نام داستانی آن فرد را می‌گفتم. تا می‌آمد توضیح بیش‌تر بدهد، می‌گفتم می‌دانم، خوانده‌ام. مثلاً داشت فاطمه بره گمشده را می‌تعریف می‌کرد. می‌گفت: «زن کوری را می‌شناسم که همه چهره مرد هنرمند در جوانی^۱ جیمز جویس را حفظ است. می‌گفتم آره،

1. Portrait of the artist as a young man

می‌دانم، همان فاطمه بره گمشده راعی است. این مکالمه که بیش‌تر تک‌گویی بود، ادامه داشت. او به طرز عجیبی خودش را برای من عریان می‌کرد، بدون هیچ ابراز علاقه شخصی‌ای. من بیست‌ساله هم از این‌که این آدم با سابقه‌ای که می‌شناختم با هیچ‌کس دیگر اصلاً حرف نزده بود و تمام مدت دلش می‌خواست با من حرف بزند، احساس غرور می‌کردم.

آیا آن زمان احساسات خاصی بیش‌تر از یک نویسنده به او پیدا کردید؟ هنوز نه. یک حس غرورآفرین در من به وجود آمد فقط. یعنی چیزی که به عنوان مرد بخوام او را بپذیرم، نه. آن شب چنین اتفاقی نیفتاد. آخر مهمانی شماره تلفنش را به من داد، روی یک ورق کلاسور شماره‌ها را بزرگ نوشت. (با خنده) من یادم است جلوی استادم هم یک ذره خجالت کشیدم.

بعد کی زنگ زدید؟

من صبر نکردم. فرداش بهش زنگ زدم. گفتم: «ببین، من حال خوبی نداشتم دیشب. یعنی نفهمیدم چی گفتم و فراموش کن». من هم گفتم: «باشه، فراموش می‌کنم». بعد هول شد گفتم: «این فیلم جولیا را دیدی؟» این فیلم را سینما شهر قصه فکر می‌کنم گذاشته بود. گفتم: «نه!» گفتم: «خیلی خب، بیا فردا بریم ببینیم.»

رفتید؟

آره، برای این‌که داستان از این قرار بود که من می‌بایست مردادماه بروم با دوستم هند و نپال، او هم قرار بود برود آمریکا برای پروژه برنامه بین‌المللی نویسندگی^۱ تو آیواسیتی که یکی از مراکز مهم آموزش نویسندگی خلاق است و از تمام دنیا نویسندگان دعوت شده بودند و حدود یک ماهی برنامه داشتند. او می‌دید که باید برود، من هم می‌دیدم چند وقت دیگر مثلاً شاید تا چند هفته دیگرش باید بروم، انگار فرصت نبود.

آن روز سینما رفتن را بگویید؟

قرار گذاشتیم و رفتیم سینما. بعد هم رفتیم شام بیرون. بعد او آمد و مرا رساند با تاکسی سر کوچه‌مان که روبروی فاطمی تو خیابان عبده بود. خداحافظی کردیم بدون آن‌که من شماره تلفن یا آدرسی به او بدهم. اما رابطه‌مان تا قبل از مسافرت رفتن همین‌طور ادامه پیدا کرد، یعنی ما همدیگر را بیرون یا در خانه‌اش در خیابان محمودیه می‌دیدیم.

آن خانه را گلشیری چطوری به دست آورده بود؟

خانه‌ای اجاره‌ای بود که مالکش خانم گلی ترقی بود. فکر می‌کنم طبقه بالاش هم هژیر داریوش زندگی می‌کرد. من آن‌جا می‌رفتم. یادم است یکی دو بار هم جلسات کانون نویسندگان آن‌جا برگزار شد، قرار بود پنجاه شصت نفری بیایند، از من خواست که میوه‌ها را بشورم، زیرسیگاری‌ها را بچینم و از این جور کمک‌ها برای قبل از جلسه. از همان موقع انگار باید این وجه زندگی با هوشنگ را هم می‌دیدم. وجهی که بعدها در تمام زندگی‌اش ادامه پیدا کرد. یک جوری من شب‌های شعر کانونش را دیده بودم و حالا برای اولین بار مشترکاً برای کانون زحمت می‌کشیدیم. با هم کار یدی می‌کردیم. این گره خوردن همچنان در تمام زندگی‌مان ادامه داشت.

زمانی که با او آشنا شدید عضو کانون بود؟

بله.

جلسات کانون غیر از خانه آقای گلشیری دیگر کجا تشکیل می‌شد؟

می‌چرخید. بعد از انقلاب هم که جایی را گرفتند که توی خیابان سزوار روبروی دانشگاه بود. آن‌جا انتخابات شد و هوشنگ شد مسئول امور فرهنگی کانون که باز آن‌جا جلسات داستان‌خوانی و نقد و بررسی راه انداخت. این دفتر سال شصت تعطیل و مهر و موم شد. یک موقع‌هایی هم جلسات کانون و هیئت‌دبیران تو خانه‌ها برگزار می‌شد. بیانیه‌های

هیئت دبیران آن جا تهیه می‌شد و بین اعضا پخش می‌شد. فضا که بسته‌تر شد، این جلسات هم تعطیل شد و هوشنگ جلسات پنج‌شنبه را برای داستان‌خوانی راه انداخت.

آشنایی شما با کانون نویسندگان به شروع رابطه‌تان با آقای گلشیری برمی‌گردد؟

خب، من اسم کانون را هم قبلاً شنیده بودم با همان شب‌های شعر که من دانشجوی سال دوم بودم. می‌دانستم بعضی از نویسنده‌ها سیاسی‌اند، بعضی‌ها زیر ضربند مثل غلامحسین ساعدی یا سعید سلطان‌پور، مثلاً سلطان‌پور شاعر بزرگی است چرا که شعرهایش می‌تواند شعار روز شانزده آذر باشد - با توجه به دید سیاسی که آن زمان حاکم بود - ولی ارزش‌های ادبی آن زمان تحت‌الشعاع ارزش‌های سیاسی بود و اصولاً اگر از آثار گلشیری خوشم می‌آمد، از اثری مثل «عروسک چینی من» بود که صریح‌تر از بقیه کارهایش اندیشه سیاسی داشت. بنابراین با کانون نویسندگان هم آشنایی نداشتم تا روزی که هوشنگ از من خواست صندوق‌های میوه را بشورم تا جلسه کانون در خانه‌اش برگزار شود. بعد از ازدواجمان هم با هر شرایطی که بود در جلسات کانون شرکت می‌کردم. در جلسات کانون گاه مرعوب بودم. خب، هوشنگ همیشه در جلسات بود و فعالیت داشت. به همین دلایل هم که بود، آغشته کانون شدم. بعضی جلسات هم در خانه ما برگزار می‌شد، بیانیه‌ها را می‌آوردند و همان جا تقسیم می‌کردند. بعد از بستن محل برگزاری کانون هم خیلی به خانه ما می‌آمدند و جلسات هیئت دبیران آن جا تشکیل می‌شد. حتی روزی یکی از همسایه‌ها گفت از تو خیابان اتاق‌های ما را زیر نظر دارند. آن قدر که فضا خیلی سخت و سنگین شد و عده‌ای از اعضای کانون از ایران رفتند و جلسه‌ای در کار نبود، ولی جلسات به صورت نشست‌های ادبی ادامه پیدا کرد.

بعد به مسافرت رفتید و باز شماره تلفنی ندادید؟

نه، او می‌گفت: «با من بیا به عنوان مترجم» اما من به دلایلی نمی‌توانستم بروم. از مسافرت هند که برگشتم دیدم او مدتی است که رفته است آمریکا.

شما برای چه کاری رفته بودید هند؟

برای دیدن فقط. با یکی از دوستانم با یک تور دانشجویی رفتیم، حدود دو ماهی هند و نپال بودیم.

دقیقاً همان مرداد رفتید؟

بله، مرداد و شهریور ۵۷، یعنی من آن‌جا بود که سینما رکس آبادان را آتش زدند. من از هند کارت هم برایش فرستادم اما فکر کنم آن کارت هرگز به دستش نرسید. من تاریخ رفتنش را هم دقیقاً نمی‌دانستم. اما فهمیدم که زودتر از آن چیزی که گفته بود رفته است. ابتدا رفته بود لندن و بعد رفته بود آمریکا. در هر صورت، وقتی برگشتم نبود و خیلی هم دیر برگشت. چون برنامه‌های متعددی داشت. بعد رفته بود آمریکا، آن موقع انقلاب هم داشت شروع می‌شد و این‌ور و آن‌ور سخنرانی داشته است. تو لندن هم در مجلهٔ ایران‌شهر با شاملو و ساعدی همکاری می‌کرده است. اما با اولین پرواز بعد از آمدن آیت‌الله خمینی به ایران برگشت. من ازش بی‌خبر بودم و او هم هیچ نشانی از من نداشت. یعنی ما همدیگر را گم کردیم.

مگر به خانهٔ محمودیه برگشت؟

هوشنگ قبلاً به دلیل زندان دوش که در ۵۳ رفته بود، پنج‌سال محرومیت از حقوق اجتماعی داشت؛ در نتیجه در اصفهان که معلم دبیرستان بود نمی‌توانست کار بکند و مجبور بود بیاید تهران. در تهران هم یک مدت بیکار بود تا دانشکدهٔ هنرهای زیبا ازش دعوت کرده بود تا به عنوان مربی قراردادی بیاید و تدریس کند. گویا بهرام بیضایی هم در این قضیه موثر بوده است. بیضایی در دپارتمان تئاتر بود که آن‌جا هوشنگ باید ادبیات ایران و جهان را تدریس می‌کرد. وقتی من باهاش آشنا شدم، کار نمی‌کرد

و فقط نویسنده بود. یادم نمی‌آید چه کاری را می‌نوشت اما می‌دانم از آمریکا که آمد انقلاب شده بود، در نتیجه محرومیتش هم تمام شده بود و برگشته بود اصفهان.

شما آن موقع چه کار می‌کردید؟

من دانشجوی بودم. پراکنده تدریس می‌کردم یعنی تدریس خصوصی. پول سفر به هند را هم از همین حق‌التدریس‌ها درآوردم، ولی کار به معنای مداوم نمی‌کردم.

شما با خانواده‌تان زندگی می‌کردید؟

بله.

آقای گلشیری تو تهران زندگی مجردی داشت؟

بله. آن موقع که من دیدمش تنها زندگی می‌کرد، اما قبلش حدود سه سال با باربارا زندگی کرده بود.

باربارا که بود؟

یک زن انگلیسی بود که قصه‌اش در کریستین و کید آمده است. او شوهر و بچه داشت. از شوهرش جدا شده بود و با بچه‌هایش مانده بود ایران و بعد از سه سال زندگی با هوشنگ، اول بچه‌هایش را فرستاد و بعد خودش رفت.

شما باربارا را دیده بودید؟

نه، وقتی من با هوشنگ آشنا شدم دیگر حتی تو خانه‌ای زندگی نمی‌کرد که باربارا بود. او در خانه خیابان خوش با باربارا زندگی می‌کرد. خانه‌ای که قبلاً دکتر لبافی‌نژاد توش زندگی می‌کرد تا این که رفت و در خانه تیمی مخفی شد و بعد هم که کشته شد.

رابطه گلشیری و دکتر لبافی‌نژاد به چه نحوی بود؟

دکتر لبافی‌نژاد برادرزن بهمن فرمان‌آرا بود و از طریق رابطه هوشنگ با

فرمان آرا، او هم رفت در آن خانه که در خیابان خوش بود. من از آن دوره چیز زیادی نمی دانم، هوشنگ هم زیاد راجع به آن دوره صحبت نکرد. شما همدیگر را بعد از برگشت از مسافرت گم کردید، چطور یکدیگر را پیدا کردید؟

ما کاملاً از هم بی خبر ماندیم. روزهای انقلاب بود و من همه اش در خیابان ها بودم و مشغول، تا این که بهمن ۱۳۵۷ یک روز در دانشگاه میتینگ بود. یادم است که دیدم با غلامحسین ساعدی ایستاده بود در حیاط دانشگاه. باران هم می آمد. او کلاه اورکش را کشیده بود رو سرش. ریش هم گذاشته بود، از دور دیدمش. چند ماه بود که ندیده بودمش، جلو رفتم. ازش ترسیدم. راستش فکر کردم که او می تواند مرا درسته قورت بدهد. با این تجربه ها و سابقه هایی که دارد من چه می توانم بگویم. راهم را کج کردم و رفتم و اصلاً به روی خودم نیاوردم. دیگر نشانی هم ازش نداشتم. می دانستم خانه اش را تخلیه کرده است و بعد از لغو محرومیتش رفته است برای تدریس به اصفهان.

فقط ترس از تجربه ها و سابقه اش بود که جلوتر نرفتید، با این سابقه و اطلاعاتش که قبلاً آشنا بودید؟

یک لحظه آن برق چشم هایش مرا ترساند، فکر کردم او می تواند مرا خیلی اذیت کند. هوشش را دارد که این کار را بکند و رفتم. تا بعد که یادم است بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود. در دانشگاه سر کلاس نشسته بودم که دیدم یک عده زن آمده اند و از جلوی دانشگاه تهران دارند می گذرند و برای حجاب تظاهرات می کنند، ما آمدیم بیرون، دیدیم دارند با آن ها به عنوان سلطنت طلبان مقابله می کنند. آن موقع جایی حجاب اجباری نبود حتی تو ادارات. من یادم است یک کلاه پشمی از نیال آورده بودم که از پشم یک نوع گاو خاصی است که موهای بلندی دارد. این سرم بود و دو تا گیس هایم را هم بافته بودم و داشتم از خیابان انقلاب رد می شدم. درست

روی برآمدگی وسط خیابان - آن زمان هنوز وسط خیابان نرده نکشیده بودند - هوشنگ را دیدم. یعنی صدام زد، گفت: «دختر تو کجایی؟» که من ایستادم و خیلی سرد گفتم: «همین جاها.» دفترش را درآورد گفت: «خب، تلفنت را بده ببینم.» گفتم: «تلفن ندارم. با یکی از دوست‌هایم زندگی می‌کنم. او هم تلفن ندارد.»

به دروغ گفتید این را؟

نه. یکی از دوستانم یک خانه مجردی داشت که دو سه نفری آن‌جا زندگی می‌کردند و من کم‌تر خانه می‌رفتم آن موقع‌ها، تحصن می‌کردیم برای آزادی زندانی‌های سیاسی و... بیش‌تر مشغول این کارها بودیم و دانشکده هم که می‌رفتیم، بعد گفت: «ترسیدی کلاه سرت گذاشتی؟» و باز من خیلی سرد جوابش را دادم که: «نه» و رفتم، حتی نمی‌دانستم اصفهان است یا تهران.

تهران برای چه کاری آمده بود، تدریس؟

تهران، مربی تمام‌وقت بود. وقتی محروم از حقوق اجتماعی شد، در نتیجه در آموزش و پرورش نمی‌توانست کار کند، یعنی اجازه نداشت. اصفهان ماندنش هم بیش‌تر به دلیل تدریس بود چون دیپلم که گرفته بود مشغول تدریس شده بود. دوره دانشجویی‌اش هم تدریس می‌کرد. همان‌طور که همه عمرش معلم بود.

دور اول برای چه زندان رفت؟

دور اول به دلیل عضویت در حزب توده بود که خیلی هم جوان بود و هنوز سازده/احتجاج را ننوشته بود. می‌گفت همه تشکیلات حزب توده اصفهان را یک مأمور ساواک درست کرده بود و این مأمور درسته این نود نفر را تحویل ساواک داده بود. آن دوره شش ماه زندانی کشید.

دور دوم برای چه محکومیتی رفت زندان؟

دور دوم را خودش هرگز نفهمید علتش چه بود. «عروسک چینی من» را مجله الفبای ساعدی چاپ کرده بود که یک داستان نسبتاً سیاسی بود.

خودش حدس می‌زد به این علت زندان رفته است، چرا که داستان از زبان یک بچه است که پدرش زندانی سیاسی است و اعدام می‌شود. ولی بعد از انقلاب، سال‌ها بعد به نقل از یکی از شازده‌های اصفهان شنید که به انتقام شازده / احتجاب، یک سری از شازده‌ها به اسدالله اعلم متوسل شده بودند که به این نویسنده یک گوش مالی بدهند. این روایت را بعد از انقلاب شنیدیم.

دور دوم چند ماه زندانی کشید؟

آن بار هم پنج یا شش ماه بود که محرومیت از حقوق اجتماعی را به مدت پنج سال به دنبال داشت. او دیگر در اصفهان کاری نداشت. فضا برایش بسته بود و کاملاً زیر نظر ساواک بود. در یک شهر کوچک کار برایش سخت شده بود. آمد تهران که بعد از دانشکده هنرهای زیبا دعوت به تدریس شد که دقیقاً یادم نمی‌آید انگار یک سال، یعنی دو ترم درس داد و بعد هم رفت آمریکا.

پس شما بعد از دیدار در خیابان انقلاب باز ایشان را گم کردید، بعد چه شد؟

یک روز روزنامه آئندگان را می‌خواندم، دیدم نوشته است که هوشنگ گلشیری و تعدادی از دوستانش در اصفهان یک مرکز فرهنگی به نام «دفتر مطالعات فرهنگی» بر پا کرده‌اند و حدود آدرسش را هم نوشته بود که در میدان انقلاب اصفهان است. خب، من پا شدم با دو تا از دوستانم رفتم اصفهان.

فقط به خاطر دیدار ایشان؟

بله. رفتم ببینم می‌توانم پیدایش کنم یا نه. فکر کردم او که تلاشی کرده است برای من و من گفته‌ام نه! حالا من تلاش می‌کنم، فوقش او هم می‌گوید نه، دیگر هیچی فرق نمی‌کرد، زن و مرد بودن برایم معنی نداشت. ما پا شدیم رفتیم اصفهان در هتلی مستقر شدیم که مال پدر یکی از

دوستان بود. هتل ایران تور اصفهان که جای خیلی قشنگی بود در یکی از خیابان‌های قدیمی و پردرخت اصفهان، تابستان ۵۸ بود. همان روز اول که رسیدیم رفتیم برای شناسایی محل. میدان انقلاب خیلی بزرگ است، نگو ما باید یک ذره می‌رفتیم تو یکی از خیابان‌هاش. به هر حال خیلی اتفاقی آن‌جا را پیدا کردیم، اگرچه واقعاً پیدا کردنش سخت بود چرا که دفتر آن‌ها هیچ تابلویی نداشت.

در این دفتر چه کار می‌کردند، فعالیت مشخصی داشتند؟

کلاس داستان‌نویسی، نقد شعر، مطالعه متون سیاسی و همه کارهایی که همه عمرش انجام داده بود، آن‌جا هم به طور مشخص این کار را می‌کرد، یادم است یک یا دو برنامه عمومی هم گذاشته بود که یکی‌اش بعد از ازدواجمان تو اصفهان بود برای فروغ فرخزاد که برق هم نداشتیم یا قطع کرده بودند و بدون میکروفون برنامه اجرا شد. یعنی تا توانست سرمایه‌ای پیدا کند و جایی بگیرد، چند نفری را برای فعالیت‌های فرهنگی‌اش جمع کرد. آن زمان می‌دانم که سرمایه اولیه این کار را خودش و یونس تراکمه و چند نفر دیگر داده بودند.

دفتر را که پیدا کردید چه کار کردید؟

دوستانم پایین ماندند من از پله‌ها رفتم بالا... نه، آن‌ها هم پشت سر من می‌آمدند، در باز بود و من تا از پاگرد پیچیدم دیدم هوشنگ رو به در پشت میز نشسته است. تا مرا دید گفت: «به‌به دختر خوب!» دوستانم تا این را شنیدند برگشتند و رفتند (بلند می‌خندد). من رفتم تو دفترش. خیلی جوان بودم و او خیلی مرا دست انداخت. گفت: «حالا من می‌برمت جاهای تاریخی این‌جا را نشانت می‌دهم که یک ذره سواد پیدا کنی و این‌ها.» از این شوخی‌ها زیاد می‌کرد. یک دخترخانمی هم آن‌جا بود که بعداً فهمیدم هوشنگ را خیلی دوست دارد و وقتی فهمید او ازدواج کرده است خیلی غمگین شد. گفت: «تا کی می‌مانید؟» گفتم «مثلاً تا فلان روز»،

سه چهار روزه قرار بود برگردیم. گفت: «خب، خانم هم دارد می‌رود تهران، می‌توانید با هم بروید.» من فکر کردم می‌گویند خانم یعنی همسر. گفتم خب، زن گرفته است و همه چیز تمام شده است. بعد که اصرارش را دیدم که بیا برویم جاهای تاریخی را نشانت بدهم، فهمیدم که خبری نیست و دوباره این قضیه جوش خورد. یک چند روزی اصفهان بودیم و این‌ور و آن‌ور رفتیم، خانه‌ی دوستانش رفتیم و من برگشتم تهران. این‌جا همدیگر را در «کتاب آزاد» می‌دیدیم.

کتاب‌فروشی آزاد منظورتان است؟

بله، کتاب‌فروشی‌ای است که در خیابان وصال، آن موقع پاتوق یک سری از دوستان هم بود، قرار می‌گذاشتیم و دسته‌جمعی می‌رفتیم ناهار این‌ور و آن‌ور.

جز کتاب‌فروشی آزاد پاتوق دیگری داشتید؟

با بچه‌های کتاب آزاد معمولاً می‌رفتیم کارتیۀ لاتن برای ناهار که تو خیابان فلسطین بود. نه، آن‌جور که بشود اسمش را گذاشت پاتوق، پاتوق نداشتیم. خودش پاتوق‌هایی داشت اما مال زمان مجردی‌اش و قبل از آشنایی‌مان بود، مثل خشنود و این‌ها. اما اهل پاتوق نبود، یعنی شاید بود ولی بعد از انقلاب دیگر چندان علاقه‌ای نداشت.

اصفهان که رفتید کجا زندگی می‌کرد آن‌جا هم خانه‌ی مجردی داشت؟

نه، طبقه‌ی دوم خانه پدری‌اش یک اتاق داشت.

در دوره‌ای که ایشان را در اصفهان دیدید، حرفی از ازدواج به میان نیامد؟ اصلاً به فکر این قضیه نبودم.

پس فکر می‌کردید برنامه‌ی زندگی ایشان چه باشد؟ چه شد که رابطه‌تان به ازدواج منجر شد؟

مهم برای ما تجربه‌ی با هم بودن بود. من به دلیل نوع زندگی‌ای که داشتم، خیلی به آن شکل جوان نبودم. یعنی آدم متحملی بودم، به دلیل کودکی‌ام

که مادرم را در چهارسالگی از دست داده بودم و با مادر بزرگ و عمه‌هام زندگی می‌کردم. پدرم هم یک آدم نظامی نسبتاً خوشنی بود و فقط یک برادر بزرگ‌تر داشتم که خیلی هم با او رابطه نداشتم. شرایطم این‌طور بود، او هم این نکات را در من دیده بود و نهایتاً تصمیم از جانب او بود. او می‌دانست که من از دوازده‌سالگی زندگی مستقل داشتم و می‌توانستم یک خانه را بچرخانم. من این‌طور مستقل بودم. یک بار هم یادم است جو اصفهان خیلی بد شده بود و هوشنگ آمده بود تهران خانه برادر ضیاء موحد، او در آن‌جا و در حضور من معصوم پنجم را پاکنویس کرد درحالی‌که من در آن اتاق کوچکی که او بود حضور داشتم و داشت این داستان را که کار بسیار دشواری هم بود، پاکنویس می‌کرد. این‌که این‌قدر جوان نیستم تا بخواهم مدام به من توجه بشود، این‌که این‌ها جزء مطالبات من نیست، می‌فهمم که مثلاً مزاحم کار کسی نباید بشوم، می‌توانم وقت خود را پر کنم، کار کنم و لزوماً منفعل باقی نمانم، همه نکاتی بود که در ده پانزده روزی که با هم زندگی کردیم بهش رسیده بود.

برای بار دوم که رفتید اصفهان، کجا رفتید؟
خانه مادری‌اش بودیم.

اولین دیدار شما با خانواده‌اش آن‌جا بود؟ آن‌ها را چگونه دیدید؟

بله، خیلی سستی بودند. برادرش با زنش آن‌جا زندگی می‌کرد. آن‌ها یک خانه دو طبقه بودند که دو تا اتاق بالا بود که یکی‌اش مال هوشنگ بود و پایین هم که همه با هم زندگی می‌کردند. من یک ده روزی آن‌جا بودم. البته بعد رفتیم شهرکرد خانه یونس تراکمه که با زنش آن‌جا زندگی می‌کرد.

می‌توانید خانه‌ای را که در آن بودید تصویر کنید؟

خانه‌شان قدیمی بود توی یک محله قدیمی از این محله‌ها که ابتدای ورود به شهر است. محله متوسطی بود، نه بالا و نه پایین شهر بود. خانه‌ها همه

یک شکل بود و بیش‌تر دو طبقه، طبقه بالا که متعلق به هوشنگ و برادرش بود یک دستشویی و یک تراس بزرگ داشت. اتاق هوشنگ هم که پر بود از کتاب.

خانه مجردی آقای گلشیری چه خصوصّیاتی داشت؟ می‌توانید جزئیات را بگویید؟

شیء زیاد نداشت. شما بعضی خانه‌ها می‌روید می‌بینید طرف دقت فراوان داشته است که حتماً فلان شیء را داشته باشد، اما هوشنگ این‌طور نبود. خانه خیابان محمودیه‌اش خیلی لخت نبود، یک چیزهایی داشت، ولی ویژگی خاصی نداشت که بفهمید کسی رویش کار کرده است. وقتی در اصفهان در خانه مادری‌اش بود، یک اتاق بود که از پایین تا بالا کتاب بود و کتاب. روی زمین می‌نشست می‌نوشت یا می‌خواند، میزش را بخشیده بود به دفتر مطالعات فرهنگی که بعداً گرفتیم و هنوز هم داریمش. یک دستگاهی هم داشت که هژیر داریوش بهش داده بود که هر کدام برای خودش یک ساز می‌زد، مثلاً دِکش ضعیف بود و آمپلی‌فایرش خیلی قوی بود، هنوز آن را هم داریم و پسرم بارید از آن استفاده می‌کند. یادم است یک روز که تو خیابان محمودیه بود، رفتم بهش بگم من نیستم! مرعوب این رابطه شده بودم، به رابطه‌ای عادت نداشتم که توش احساس ضعف کنم. گفت: «بیا بین نوار شجریان گرفتیم، بیا با این دستگاه گوش کنیم.» اشعار باباطاهر را می‌خواند: «به ما گفتی صبوری کن صبوری...» خلاصه رفتم و بعد هم رفتم بیرون و حرفم را پس گرفتم. (بلند می‌خندد).

بعدها چطور؟ در زندگی مشترکتان دقت خاصی روی اشیاء یا نظم اتاق کارش داشت؟

نظم را نه! اصلاً گاهی اوقات به‌هم‌ریختگی را هم نمی‌دید. گاهی وقت‌ها چرا، بعضی چیزهای خانه عصبانی‌اش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «تو این خانه نمی‌توان هر جا نشست و چیزی خواند.» چرا که من نور سقف را دوست

نداشتم. او می‌گفت: «نور خانه کم است، هر جا می‌نشینی تاریک است» تا این‌که بالاخره رفتیم و از این هالوژن‌ها خریدیم. خیلی خوشحال شده بود، یعنی نگاه و مسئله‌اش گاه این‌ها بود. می‌گفت: «بالاخره بعد از یک عمر زندگی نور این خانه درست شد!» اگر یک گلیم حتی ارزان هم می‌خریدیم خیلی خوشحال می‌شد. البته با توجه به ته‌ذهنیت سستی که داشت دلش می‌خواست قالی داشته باشیم. قالی‌ای را هم که با پول دادن امتیاز کتاب *سازده* / *حتیاج* به بهمن فرمان‌آرا خریده بود، فروخته بودیم. همیشه معتقد بود من دارم عروسک‌بازی می‌کنم، می‌گفت: «کی می‌خواهی بزرگ بشوی» بزرگ شدن را در این می‌دید که من بروم یک قالیچه بخرم یا ظرف چینی به جای سفال.

اما در کنار این‌ها به یک سری اشیاء هم علاقه خاصی نشان می‌داد، مثلاً کپی‌اش از تابلوی «اندوه» ون‌گوگ را خیلی دوست داشت.

آیا برای نوشتن عادت یا تعلق خاصی نداشت؟ مثلاً در زمان یا مکان خاصی بنویسد؟

نه به آن شکل، خب، اوایل شاید، تا زمانی که زندگی مشترک را شروع کرده بودیم روی زمین می‌نشست و می‌نوشت، یعنی کاغذ را روی زانوش می‌گذاشت. بعد که خانه و زندگی‌مان را شروع کردیم، یک اتاق کوچک روی بام بود که کتاب‌ها و میز کارش را گذاشته بود آن‌جا.

در خانه پدری در اصفهان رسم و رسوم یک خانه قدیمی مزاحم کار او نبود؟

نه، هوشنگ این اداهای مرسوم را نداشت.

یعنی در خانه پدرش بود مشکلی نداشت که دوستانش را برای مدتی بیاورد، اصولاً رابطه آقای گلشیری با خانواده‌اش چگونه بود؟

نه، یک نوع رابطه‌ای ایجاد کرده بود تو خانواده که از یک جایی به بعد، دیگر کسی در امور زندگی شخصی‌اش دخالت نمی‌کرد. به هر حال سنی

هم ازش می‌رفت، آن موقع چهل و یک ساله بود. خانواده‌اش را عادت داده بود که متفاوت است و یک سری وظایف در قبالشان دارد که انجام می‌دهد، بیش از آن نباید ازش انتظار داشت.

کمک مالی خانواده بود؟

بله، در تمام طول زندگی‌اش.

پدرشان چه کاره بود؟

خیلی وقت پیش، زمانی که آن‌ها کوچک بودند، پدرش کارگر ساختمانی شرکت نفت بود. به همین دلیل هم رفتند آبادان. البته جاهای مختلف کار می‌کرد، هوشنگ می‌گفت از آدم‌هایی بود که یک جا بند نمی‌شد. در نتیجه نام خانوادگی هوشنگ در شناسنامه‌اش مدت‌ها به نام خانوادگی مادرش بود. یعنی قناد حیدرپور بود. چون زمانی که رفته بودند شناسنامه بگیرند، گفته بودند فامیلی پدر چیست؟ مادر هوشنگ شناسنامه پدر خودش را می‌دهد. بعدها هوشنگ رفت و المثنی گرفت و نام خانوادگی‌اش را تغییر داد. پدرش انگار در همان کودکی بازخرید شد و پولش هم صرف شد. بعد این‌ها مجبور شدند از آبادان بیایند اصفهان. البته آن موقع هوشنگ دبیرستان می‌رفته است. او دو سه سالی را در دبیرستان‌های اصفهان خواند. خانواده پرجمعیتی داشتند. پدرش این اواخر دیگر کار نمی‌کرد و سال‌ها زحمت خانواده بر دوش مادر بود، هوشنگ مادر زحمتکش و باجربزه‌ای دارد. هفت تا بچه داشت.

آقای گلشیری چندمین بچه خانواده بود؟

هوشنگ پسر دوم ولی فرزند سوم بود، بعد از احمد و پری. بعد از هوشنگ، صدیق و توران و محمد و ناهید هستند. این‌ها در خانه پدری که ارثی بود که به پدر هوشنگ رسیده بود، زندگی می‌کردند. می‌گفتند یک اتاق بود با یک صندوق خانه درندشت که اتاق‌اتاقش را فک و فامیل پدری نشسته بودند.

همان خانه‌ای را که شما رفتید می‌گویید؟

نه، این مال زمان دبیرستان رفتن هوشنگ بود. همه این‌ها را خودش در جن‌نامه نوشته است. البته پسرها به هر فلاکتی بود درشان را خواندند و دخترها هم تا یک جایی تحصیل کردند. من که رفتم، خانه‌شان در خیابان فروغی بود.

رابطه شما با خانواده آقای گلشیری چگونه بود؟

من خیلی با آن‌ها تماس نداشتم. یک چند روزی هم که بودم، مهر شد و هوشنگ باز می‌رفت برای تدریس به مدرسه. من تو اتاق می‌ماندم و بیرون نمی‌آمدم. بعد از ظهر می‌آمد ناهاری می‌خوردیم و گاهی بیرون می‌رفتیم. چند روز این‌طور بود تا رفتیم شهرکرد.

شهرکرد هم برای تدریس رفتید؟

نه، مثل این‌که یک جوری برنامه‌هایش را تنظیم کرد که بتوانیم چند روزی برویم آن‌جا. راحت‌تر بودیم، به خصوص این‌که یونس دوست خیلی خوبی هم بود. زنش هم فکر می‌کنم آن موقع‌ها نبود، رفته بود کرمان، بچه هم نداشتند. من خیلی با این زوج دم‌خور بودم. آن‌جا که بودیم به اطراف می‌رفتیم برای گردش. وقتی برگشتم تهران، در سفر بعدی هوشنگ به تهران، قرار گذاشتیم همدیگر را ببینیم. یک روز که با دوستان دسته‌جمعی سوار ماشین شده بودیم بهم گفت: «بیا برویم اصفهان.» گفتم: «باشد.» گفت: «نه! منظورم این است که جدی برویم.» گفتم: «چه فرقی می‌کند، می‌آیم.» خیلی جدی نگرفتم. گفت: «نه منظورم این است که با بابا این‌ها صحبت کن.» گفتم: «مطمئنی؟» چون فکر کردم حالا ممکن است همین‌طوری یک چیزی بگوید من بروم و با آن‌ها صحبت کنم، بعد بدتر بشود. اصلاً قصد ازدواج آن‌طور که هدفم باشد نداشتم. گفتم: «مطمئنی؟» گفت: «آره دیگه.» نظر خود من هم این است که ظاهراً این دو هفته که یک جوری ما با هم زندگی کردیم و در این نوع با هم بودن، هم نوعی رابطه آزموده شد و یک نکته مهم‌تر آن‌طور که خودش می‌گفت این بود

که آن یک هفته که تهران خانه برادر ضیاء موحد بودیم، توانست در حضور من بنویسد، یعنی می گفت که برای اولین بار بود که توانسته است در حضور کسی به این نزدیکی بنویسد. بعد که می نوشت برایم می خواند، گاه شعر مولانا را بلند برای هم می خواندیم. یادم است من واحد تابستانی داشتم، شعر چند شاعر کلاسیک را هم باید می خواندم. من گاه مجبور بودم درس هایم را بلند بخوانم. گاه با هم می خواندیم. بعد خانه را تمیز می کردیم، کف زمین را می شستیم، با همدیگر غذا درست می کردیم. خب، این تجربه های مشترک بود که شاید رابطه را به این جا رساند. به هر حال وقتی از من خواست با پدرم صحبت کنم خیلی برام حادثه مهمی نبود، بهش فکر نکرده بودم و آرزویم نبود. می گفتم: «حالا که با هم هستیم و همین که رابطه ای داریم بس است.»

طرح مسئله خواستگاری در خانه شما چه پیامدی داشت؟ با مخالفتی روبرو نشدید؟

با مخالفت خیلی شدید پدرم مواجه شد، تنها به خاطر اختلاف سنی ما که دو برابر من سن داشت. من بیست و یک ساله بودم او چهل و دو ساله. یک مقدار هم پدرم متوجه این رابطه شده بود، بعد هم تحقیقاتی کرده بود و معتقد بود این مردی است که ساواک رویش حساس است. پدرم اسمش را هم شنیده بود و من عکسش را به عنوان یک نویسنده زده بودم به اتاقم. بعد از مخالفتش من گفتم: «فقط جهت اطلاع بهتان گفتم و این کار را می کنم، فلان روز خانواده اش می آیند که فقط با هم آشنا شوید.» او هم مرا می شناخت. می دانست اگر بخواهم کاری بکنم آن را انجام می دهم و موافقت کرد و با تمام شرایط ما کنار آمد. پدرم دلش می خواست برایمان در باشگاه شهربانی عروسی بگیرد (می خندد). من بهش گفتم شهربانی چی ها او را در زندان کک زده اند آن وقت بیاییم و در باشگاهشان جشن بگیریم. اما خب، واقعاً پدرم با ما راه آمد.